



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

گوسفندی که عصبانی بود خیلی عصبانی

ژوزف تئوبالد

در یک صبح قشنگ ، برفی و پشمی یک درخت سیب پیدا کردند؛ پر از سیب های سرخ و آبدار.

چشم برفی به یک سیب افتاد و از ته دل آن را خواست. اما هرچه بالا پرید، نتوانست سیبی را که دوست داشت بچیند.

برفی فکر کرد شاید سیب خودش بیفتد و زیر درخت نشست و منتظر شد. اما سیب نیفتاد که نیفتاد. کمی که گذشت، برفی خوابش برد. وقتی بیدار شد، سیب سرچایش نبود، پشمی آن را خورده بود. برفی فریاد زد: «آن سیب مال من بود!» پشمی گفت: «ببخشید! نمی دانستم. برفی ناراحت بود. پشمی گفت: «از دست من ناراحت نباش. ببین! این همه سیب روی درخت است.»

برفی فریاد زد: «نه، من سیب خودم را می خواهم! تو آن را خورده ای!»

برفی عصبانی بود و هی عصبانی تر می شد.

او از عصبانیت شاخ درآورد؛ دندان هایش از دهانش بیرون زد؛ پاهایش گنده شد و یک دم عجیب و غریب هم در آورد.

«من سیبم را می خواهم»

پشمی گفت: «آرام باش!»

برفی فریاد زد: «نه!» و گل ها را لگد کرد. به لانه مرغ ها شاخ زد. اردک ها را ترساند و دم گاو را گاز زد. برفی آنقدر عصبانی بود که دیگر خودش هم نمی دانست چه کار می کند.

«ع ع ع ع ع»

برفی همان طور که پاهایش را محکم تر و محکم تر به زمین می کوبید؛ زمین زیر پایش لرزید و لرزید و ناگهان ... ت ت ت رق

زمین دهان باز کرد و او را قورت داد. برفی پایین و پایین تر رفت و تالابی داخل یک گودال تاریک افتاد. حالا تنهای تنها بود. برفی فریاد زد: «ع ع ع ع» اما کسی صدای او را نمی شنید.

برفی خواست دیوار گودال را سوراخ کند. اما فقط سرش درد گرفت. برفی خیلی تنها بود.



معاونت جهانی مرکز پژوهش‌های تاریخ جمهوری اسلامی ایران



برفی چشمه‌هایش را بست و یاد روز قشنگ چمن زار افتاد. توی دلش گفت: «کاش پشمی اینجا بود.» و آرام آرام عصبانیتش کمتر و کمتر شد.

وقتی برفی چشم‌هایش را باز کرد، پشمی آن جا بود!

برفی گفت: «بخشید! من خیلی عصبانی بودم.»

پشمی گفت: «چه خوب، تو این جایی! فکر کردم گم شده‌ای. آمده بودم پیدات کنم. یک سیب سرخ درشت آبدار پیدا کرده‌ام، بیا مال تو.» برفی گفت: «متشکرم» پشمی راه چمن زار را به برفی نشان داد. دوباره همه چیز روبه راه شد.